

مادرزنم بقبض کرد و گفت: «باید جنازه‌م روی زمین افتاده باشه که کسی بتونه به دخترم از گل کمتر بگه.»

مادرم گفت: «دور از جون شما خانوم جون، من و شما که پایه دنیا را نجسیده‌ایم. آدمیزاده دیگه... به آهی و دمی بنده. باید کاری کنیم که دستمون را تو قبر نگیریم.»

رئیس کارگزینی گفت: «امروز روز، هزارون تومن خرج به رفع شور چشمی ناقابل می‌کنن. یادم می‌آد...»

پدرزنم گفت: «خوب باشه... خط نزن.»

به خودم توی آینه عقد نگریستم. از مظلومیتی که در چهره داشتم، غم به دلم نشست. پدرزنم، سگرمه‌هایش در هم رفته بود و از توی آینه قدی عقد، به من، نگاه می‌کرد. لبخند زدم.

* * *

پدرم گفت: تو را چه به پاپیون زدن؟!

مادرم برای بار هزارم، سر کرد توی اتاق و حرف زد و رفت.

پدرم گفت: «زنیکه حرف مفت زن ول نمی‌کنه. به بند و ر می‌زنه.»

جلوی آینه راست ایستادم. سینه‌ام را جلو دادم و به تصویرم لبخند زدم. پدرم گفت:

- جدی باش...

اخم کردم. پدرم گفت: «آهان...»

پاپیون کلافه‌ام کرده بود. کفش که به پا می‌کردم، ناچار بودم سرم را بالا نگه دارم تا مبادا پاپیونم کج بشود.

کسی به در زد و پرسید: «حاضرین؟»

پدرم زد به پشتم و گفت: «بدو بینم. همه منتظر شاخ شمشادن.»

- دیگه بهتر از این نمی‌شه! فقط این پاپیون...

بیرون از اتاق، رئیس کارگزینی، عینک زده و کمی غمگین، دستم را گرفت و فشرد. بعد مثل اینکه قانع نشده باشد، آغوش گشود و مانند روزی که به مجلس عروسی دعوتش کرده بودم، مرا در میان بازوانش فشرد.

خدمتگزار اتاقش که داشت شربت می‌برد، مودبانه لبخند زد. دیروز خبر بازنشسته شدن رئیس کارگزینی را داده بود و پدرانم اضافه کرده بود: - می‌گم که بدون ترس از تأمین آتیه، به کارتون برسین.

هنگامیکه لبهای باریکش، از خنده بزرگ و بی صدایی تا نزدیک بناگوشش، از هم باز شد. منظورش را فهمیدم. پدرم مرا به اتاق برگرداند و در حالیکه از خشم به لکنت افتاده بود، گفت:

- احمق دست و پا چلفتی!

و کت را به تن صاف کرد و گفت:

- نمی‌شه که نذاری کسی بغلت بکنه؟ پاپیونت را بین بی‌شعورا!

- خوب بغلم می‌کنن... چه بکنم؟

- برو بمیر!

نگاه کردم به آینه و به تصویر خودم. پاپیون چرخیده بود و عمود بر وضعی که می‌باید داشته باشد، بود. وقتی پدرم لبخند زد و نزدیک در، رئیس کارگزینی، زمزمه کرد «موفق باشی جانم»، خیالم راحت شد.

* * *

در راهرو و حیاط، شلوغی سرسام آور بود. رئیس کارگزینی راه باز می‌کرد. پدرم هول می‌داد و جماعت را از اطراف من عقب می‌زد. جریان داشت به خشونت کشیده می‌شد. سیاه‌مستی، که بعدها فهمیدم پسر عموی زخم است، توی صورت من آروغ زد و پدرم برایش شیشکی بست. سیاه مست دهانش را گرفت و به تندی گریخت.

از میان یکی از درهایی که به راهرو باز می‌شد، دختری پیچیده شده در تور عروسی، همراه عده‌ای زن و دختر، بیرون آمد. لبخندش را به طور مبهم، از پشت توری که روی صورتش افتاده بود، دیدم. وقتی به او رسیدم، بیخ گوشش، گفتم:

- از پاپیون بدم می‌آد. باهانش ناراحتم.

خندید. مادرش با نگاهی بدگمان و خشمگین به من نگرست و شوهرش را صدا کرد.

* * *

کنار جاده ایستاده‌ام. مه سنگین و مرطوب روی جاده نشسته است. غیغب می‌اندازم و می‌گویم:

- فشار بده... فشار بده.

محمود طیباری

● در پای درخت نارنج

www.KitaboSunnat.com

در پای درخت نارنج

آفتاب تازه از بدنه چاه بالا رفته ؛ و روی لب سنگی آن چنبره زده بود. و تصویر چند شاخه پربرگ نارنج، و گوشه‌ئی از آسمان، با رنگی روشن و آبی، روی سینه صاف آب پهن شده بود.

در یک قدمی چاه، روی سنگفرشهای داغ، کرتی خاله دراز و باریک، افتاده بود. و یک سطل حلبی قراضه - که فقط تا نیمه آب داشت - کنار آن دیده می‌شد ؛ که نم زیادی پس داده بود و سنگفرشهای دور و برش را خیس کرده بود ؛ و یک رشته باریک آن، از حاشیه سنگها گذشته بود و تا لب باغچه - که درست جلوی هره قرار داشت - رسیده بود ؛ و به آرامی به داخل آن نفوذ می‌کرد.

باغچه طراوت مخصوصی داشت، یک طرفش پر از سبزی بود ؛ و طرف دیگرش را برگهای درشت بادمجان، و دسته‌های کوچک تربچه نقلی، پر کرده بود.

چند تا مرغ در آن سر حیاط، دور و بر درخت انجیر پرسه می‌زدند. و فقط یکی‌شان کمی سر و صدا راه انداخته بود و «قدقدقا» می‌کرد ؛ که آنهم به زودی خفقان گرفت.

توی هره زهرا طاق‌واز ؛ دراز کشیده بود ؛ و دستهایش را به سینه‌اش، که زمانی سفت بود ؛ و حالا دیگر کم کم داشت شل و بی‌ریخت می‌شد ؛ تکیه داده بود. نگاهش معلوم نبود کجاگیر کرده ؛ مثل اینکه توی فضا گم شده بود. رنگش پریده، و زردی کم‌رنگی توی چهره‌اش دویده بود. چشمها ریز و بی‌حال، ابروها پهن و پیوسته، لبها کبود و آویخته، و دماغش چاق و گنده بود، و موهایش در آن حال روی متکائی که زیر بود ؛ و بدون روکش بود ؛ ولو شده بود.

در این وقت، باد خنک و ملایمی از روی سفالهای کنار کوچه پائین غلطید ؛ و یک لحظه توی حیاط، روی چاه، لای شاخ و برگهای درخت نارنج و انجیر، توی باغچه، روی سبزیها، لای برگهای درشت بادمجان و برگهای کوچک تربچه نقلی، پخش شد. و بعد تنش را روی رختها کشید ؛ پس از آنکه آستین دو تا پیراهن را

بوسید، از همان ستون دست چپی هره، که یک سر طناب دور گردنش پیچیده شده بود؛ خودش را به پائین سر داد؛ و پاورچین، پاورچین، به زهرا نزدیک شد. و بعد همانطور که می‌لرزید، با احتیاط دراز شد، و چادر زهرا را کمی از روی رانها و شکم و سینه‌اش پس زد، و غفلتاً خودش را غلطاند روی او و با او قاطی شد. در اینجا، او گرم شد و لرزید و پلکهایش روی هم افتاد و به خیالش رسید:

«مردی سنگینی‌اش را به او داده است!»

مزه این خیال او را لرزاند و در یک نوع گیجی و بی‌حالی مخصوص فرو برد:

«به بدنه درخت نارنج تکیه داده بود؛ و زل زل توی چشمهای قهوه‌ئی سیف الله که در یک قدمی‌اش، روی لبه چاه نشسته بود و لباس نو سیاهی تنش بود؛ نگاه می‌کرد و بیشتر حرفهای او را نشنیده می‌گرفت:

«زهرا. آدم به بخت خودش پا نمی‌زنه. الله به خدا، من عییم چیه؟ شلم، کورم هان، بگو. پس من چمه، بگو دیگه. نمی‌شه. دلمو نشکن زهرا گناه داره. خدارو خوش نییاد. آخه من عییم چیه؟ شلم، کورم، هان، بگو. پس من چمه. بگو دیگه چمه که نمی‌خوای زنم بشی؟ شغلم نقاشی به لباسام چرکی به. رنگ و روغنی به، آهان زهرا؟ خب می‌خواستم بم بگی دیگه. ببین زهرا، ببین براخاطر تو رفتم لباس ورداشتم. ببین رنگش خوبه؟ خوشت می‌آد؟ زهرا...»

برا چی حرف نمی‌زنی؟ از من بدت می‌آد، نمی‌خوای با من زندگی کنی؟ می‌ترسی خوشبخت نشی، می‌ترسی پیش سر و همسرا سرافکنده بشی. آهان زهرا، آهان؟»

دو قطره اشک روی دو گونه سیف اله سرخورده بود؛ و در گوشه‌های لبش خانه کرده بود. و او طعم شور آن را توی دهانش مزه می‌کرد. آخرین حرف سیف اله تکان سختی به زهرا داده بود: «خب زهرا. حالا که تو نمی‌خوای زنم بشی، منم چیزی بهت نمی‌گم. تو رو در کارات آزاد می‌ذارم، تا هر چی دلت خواست بکنی. انشاءالله که خوشبخت بشی. من رفتم زهرا. من رفتم.» و تا به خودش بیاید سیف اله از او گریخته بود.

غلٹی زد و یک پایش را بلند کرد و روی دستک چوبی کنار هره گذاشت. و مدتی در آن حال باقی ماند؛ مثل اینکه هنوز خواب بود؛ و یا در عالمی بین خواب و بیداری بسر می‌برد؟

از توی کوچه، صدای تلق و تلوک چند کفش و قیل و قال چند تا پسر بچه شیطان بلند شد و توی حیاط خانه زنگ انداخت.

زهرا پلک زد و به سقف نگاه کرد: «عجب... پس خواب بود؟»

خندید و به سرش دست کشید: «چقدر عرق کرده بود.»
حالا سر و صدای توی کوچه بلندتر شده بود. و او به خوبی آن را می شنید.
اما به خودش نمی گرفت. یک لحظه نگاهش را برگرداند و توی حیاط چرخاند. از
جلوی چاه و درخت نارنج شروع کرد، تا به درخت انجیر و همین طور به ریزمانی
که رویش رختهایش را پهن کرده بود، کشاند: «آه... امروز چقدر کارش زیاد
بود. چقدر رخت شسته بود. اما بیشتر رختهای مادرش بود. مال خودش فقط دو تا
تیکه بود. یک تنگه؛ و یک دانه بلوز. همان بلوز سیاه که سیف... ای وای کو؟
مثل اینکه یادش رفته، آنرا بشوردش.»

دستپاچه شد. خیزی برداشت و نشست و چشمهایش را به هم مالید؛ و نگاهش
را روی رختهای داغ کشاند «نه از بلوز خبری نبود.»
پاشد که برود توی اتاق و یکی دو جا را بگردد، ولی یکهو، چشمش جلوی
درخت انجیر، روی سنگفرشها گیر کرد و بلوزش را دید که روی زمین مچاله شده
و گربه لک و پیسی همسایهشان، روی آن لمیده و توی سایه خواب رفته است.
او، همچنان رنگ به رنگ شد که کفش چوبی مادرش را برداشت و پراند
طرف گربه، که حیوان از ترس ناله‌ئی کرد و با یک جهش خودش را روی بدنه
درخت انجیر رساند و به چابکی از شاخه‌های پربرگ آن بالا رفت و با یک جهش
دیگر، پرید روی سفالها و برای مدتی، با درآوردن صدای مرغها، آرامش خانه را
برهم زد.

آفتاب از دیوار خانه هم بالا رفته بود. در با صدای خشکی باز شد. و یک زن
چاقچوری گوشت آلود، با احتیاط، یک پایش را روی پله گذاشت و داخل شد و از
همان جا داد زد: «زهر... زهر... این ذلیل مرده‌ها بازم اذیت کرده‌ن. هان؟» و
زهر که مدتی بود، روی دستک چوبی لب هره، نشسته بود؛ نگاه سردی به مادرش
کرد و گفت: «چه می‌پرستی مادر. اینا، کارشون همینه، نخم سگا جونمو به لب
آوردن.»

در این وقت صدای چند تا پسر بچه از توی کوچه بلند شد که همگی در
حالیکه اوهو، اوهو، راه انداخته بودند و دستهایشان را به هم می‌زدند؛ می‌خواندند:

«زهر! زهر! نیشه - خومرد را فانیشته»

«زهر! بیدین چی زرده - سیلی بزه خومرده»

زهر! گریه‌اش گرفت. و مادرش جیغش بلند شد که:

«واه... وا... خاک تو سرم. اون چوبو بده من ببینم که دختر.»

زهر! دوید رفت توی اتاق، و یک چوب کت کلفت و گل و گنده را کشید؛

آورد بیرون. که مادرش آنرا به خشم از دستش قاپید و سراسیمه طرف کوچه دوید و هوار کشید.

«آهای پدرسوخته‌های یک مادر و چهل پدر! شماها چی می‌گید؟ گه کی رو می‌خورید، چی از جون ما می‌خواید؟ الهی این بازی آخرتون بشه، به حق پنج تن آل عبا. این چه جور بازی‌به؟ چه جور تفریحیه؟ شما که دخترمو کشتید، بی‌همه چیزها.»

که بچه‌ها دو تا پا داشتند، چهار تا هم فرض کردند و زدند به چاک. آنوقت او، پس از اینکه کمی آرام شد، برگشت و رویش را طرف یک زن لاغر چادر نمازی که یک بچه کوچک تو بغلش بود، کرد و باعجز، گفت:

«می‌بینی خانم کوچیک؟ می‌بینی روزگارمو، می‌بینی این جن بچه‌ها چطور دارن کلافه‌م می‌کنن، نازنین دخترمو از دستم می‌گیرن، می‌بینی؟»

آن زن نگاه تندی به مادر زهرا کرد، گفت:

«تقصیر از خودته دیگه خانوم جون! دو دفعه که حسابی جلوی این ناکام مرده‌ها در میومدی و حق‌شونو کف دستشون می‌داشتی، دیگه حالا، اینا، این جوری کلافه‌تون نمی‌کرده‌ن، هر چی، اینا که بچه نیستن، ولدزنانند.»

او، وقتی رفت تو، زهرا داشت با کبلی آب از چاه بالا می‌کشید. حالتش گرفته بود. وقتی آب را بالا کشید، یکهو یاد خوابی که تا به حال دیده بود؛ افتاد. و نرس مبهمی وجودش را چنگ زد.

- «مادر... مادر...؟»

- «چی به بازم.»

- «تا حال که خوابیده بودم، یک خواب دیدم.»

- «خواب؟»

- «آهان.»

- «کی رو خواب دیدی؟»

- «سیف‌اله رو.»

- «خبه خبه... دیگه حرف اونو نزن. اون الان یکهفته‌س که عروسی کرده.»

دختر مش رمضان رو برده. انقدر این پا، اون پا کردی؛ ناز و کرشمه اومدی، تا اونو از خودت فرار دادی. او... من کی شنیده بودم متتهی دیگه نمی‌خواهم چیزی بهت بگم.»

زهرا دیگر چیزی نمی‌شنید. بغض توی گلویش چنگ انداخته بود. احساس می‌کرد گریه‌اش گرفته. ولی می‌کوشید جلوی مادرش آرام باشد: «آخر تقصیر از

خودش بود دیگر؛ مگر کم ادا و اطوار درآورده بود و خودش را برای سیف‌اله
لوس کرده بود که من زنت نمی‌شوم. ما با هم قوم و خویشیم.»
سرش را خم کرده بود توی چاه، و به تصویر خودش که لای برگهای انبوه
نارنج افتاده بود؛ خیره خیره، نگاه می‌کرد.

در اینجا یک برگ، از یک شاخه شلوغ جدا شد، یک کم توی فضا چرخ
خورد، و توی چاه افتاد. آنوقت آب چین برداشت، شکست، تار شد و همه شکلهای
را بلعید.

و سر آخر، صدای تلق و تلوق چند کفش و قیل و قال چند تا پسر بچه شیطان
از توی کوچه بلند شد و توی حیاط پیچید و او را، دوباره یاد شماری که بچه‌ها
برایش ساخته بودند، انداخت:

«زهرای بشارا نیسته - خومرد رافا نیسته»

«زهرای بیدین چی زرده - سیلی بزه خومرده»



www.KetabFarsi.com

حسن کرمی

● پیامو

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

هیاهو

هیاهو و انبوه مسخره‌ای بود. روی شنهای خیس ساحل، مثل مورچه‌هایی که یکروز بعد از باران حرکت و ازدحام را از توی سوراخشان بیرون آورده باشند، کومه کومه زنهای نقابی و مردهای سوخته و لاغر دور بساط ماهی‌فروشها می‌چرخیدند. با خستگی روی دوبه‌ی زنگ زده‌ی کنار گمرک نشسته بود. خنکی صبح با بوی شور دریا و بوی ماهی گندیده همه جا پهن بود. صدای همهمه‌ی بازار و صدای موج و صدای خیابانها را می‌شنید. روی دوبه‌ی آنطرفی پس‌رکی به دریا خیره شده بود، به نخ قلابش که توی آب بود و باید می‌لرزید. همه چیز کامل بود برای اینکه صبح یکروز تابستان باشد. صبح بندر با دلنگی و ازدحام و یک مشت چیزهای خصوصی. به زنها نگاه کرد. چشمهایشان از پشت بتوله خیره و سمج و سیاه بود. راه رفتنشان مثل یک جور دلخوشی بیخودی بود که آدم را بفکر می‌انداخت. زنها مثل هوای صبح بوی خنکی داشتند. بویی که مرد آنها از میان صدها بوی دیگر تشخیص می‌داد - و وقتی هم که آنها دیگر نبودند، او می‌توانست آنها احساس کند...

خسته از خستگی و تنهایی بلندشد و رفت پیش پس‌رک که خیلی گرم کار خودش بود. آنقدر که نزدیک شدن او را ندید. رفت بالا و پشت سرش ایستاد. از همانجا به دست پس‌رک نگاه کرد، که نخ قلاب را گرفته بود و منتظر حرکت بود. مرد گفت: «چن تا گرفتی؟» پس‌رک از روی شانه چرخید طرفش. بی‌تفاوت و سرسرکی نگاهش کرد و از نو چرخید جای اولش. مرد مهربان‌تر از اول گفت: «گمونم رو اسکله بهتر باشه، اونجا درشتاشم گیر می‌یات» منتظر صدایی ماند که باید می‌شنید. پس‌رک ساکت بود و صورتش همانجا مانده بود. مرد به قوطی کهنه که پر از خرچنگهای مرده بود، پهلوی پای پس‌رک نگاه کرد. دوستانه‌تر از اول گفت: «اگه گرم داشتی بهتر بود. ماهی‌یا از هیچی بیشتر از اون خوششون نمی‌یا.» باز هم منتظر ماند. جوابی نبود. رفت جلوتر تا کنار قوطی و به صورتش نگاه کرد. از نیمرخ جدی و سوخته بود. نگاهش افتاد بود روی جایی که نخ وارد آب می‌شد و از آنجا همراه نخ تا زیر آب، آنجا که قلاب بود. مرد از سختی این چهره‌ی کوچک دلش گرفت. با حالت دلسوزی گفت: «این نخای پلاستیکی فایده نداره. نخ باید ابریشمی و محکم باشه و همیشه ولم دست. اینا موقع کار یهو دیدی از تو

دستت در رفت.» پسرک خیره مانده بود همانجا و مژه نمی‌زد. مرد به همان نقطه نگاه کرد. انگار به چشمهای پسرک. می‌دانست که توی آنها چیز محکم و سختی هست و فکر کرد: چه جوری ممکنه به بچه نگاه سختی داشته باشه؟ و چرا جواب نمی‌ده. خواست به او کمک کرده باشد: «می‌گم آ فلابتو دریبار. شاید طعمه شو آب برده باشه. به و ختم می‌شه که ماهی‌بای ریز و شیطون جوری اونو بخورن که تو حالت نشه. خیلی این جور می‌شه.» با تردید منتظر ماند. سکوت. در خیالش ماهی‌های کوچکی را آن زیر می‌دید که خیلی بو اش به گوشت نوک قلاب نزدیک می‌شدند. مثل جریان آب. با شک و بدگمانی به آن نگاه می‌کردند. صورت صافشان را جلو می‌آوردند. با چشم‌های درخشان و بی‌مژه زیر و بالای آن را واری می‌کردند. هوشیارتر از همه دهانش را نیم بر به آن نزدیک می‌کرد. آهسته نیش می‌زد و کنار می‌رفت. و بعد یکی دیگر و یکی دیگر. قلاب را می‌دید که خالی و آویخته در جریان آب می‌لفزد. بدون توجه گفت: «براهینه که ماهی یا دیگه بش نیش نمی‌زنن.» و با تشریق: «بکشش بیرون. بش طعمه بز.» پسرک مثل ستونی از خاموشی و سکوت آنجا ایستاده بود. انگار مرد را نمی‌دید و حرف‌هایش را نمی‌شنید. انگار وجودش را حس نمی‌کرد. مرد پکر و پشیمان بود که به آنجا آمده است. وزنه‌ای هر لحظه سنگین‌تر قلبش را می‌فشرد. فکر کرد: «اگه برم اون حتی بر نمی‌گرده نگام کنه.» احساس کرد که دارد چیزی را از دست می‌دهد و جایی از او سنگین می‌شود. مرد این پا و آن پا می‌کرد و می‌دانست که رفتنش هر لحظه مشکل‌تر می‌شود. پسرک همچنان مثل دنباله‌ای از نخ قلاب روی دوبه ایستاده بود. خاموش و مواظب، آفتاب او را روشن می‌کرد. نسیم خنک دریا موهای پیچیده و بلندش را به یک طرف خم کرده بود. دور از آنها هیاهو بر فراز بازار حرکت می‌کرد؛ همچون بخاری گرم و متصاعد. مرد به آن همه صدا فکر کرد که یسوده درهم آمیخته بود. به آسمان نگاه کرد. به دریا که نرم جاری بود. دور و نیلی و بزرگ بود. به لنجها و سمبوکها و بلمها که با امواج می‌رقصیدند، نگاه کرد. به آدمهای روی اسکله و کنار گمرک که با شتاب می‌رفتند و حرف می‌زدند و با شتاب فکر می‌کردند. مرد اندیشید: «اونا هیچکدومشون یه همچه انتظاری ندارن. شاید گرفتار چیزی بدتری باشن. کی می‌دونه؟ شاید غم یکیشون، یکی از اونا که بی‌خیال بنظر می‌رسه کفاف مردن صد نفرو بده. شاید اونا تو عمرشون منتظر صدایی بودن و صدای هیشکی یو غیر از خودشون نشفتن.»

کودک آنجا کنار مرد ایستاده بود. با تنی سوخته و محکم و کمی گوشت زنده و تلخ. به زحمت تا زیر شانه‌های مرد می‌رسید. پای برهنه و شلواری چروکیده و پاره داشت که پاچه‌هایش را نرسیده به زانو بالا زده بود. مرد او را می‌دید که

کنارش ایستاده است. آنقدر نزدیک که اگر دستش را دراز می‌کرد روی سر پسرک بود. مرد با باری که روی دلش سنگین‌تر می‌شد، ملذت سکوت بود. دوام آن خسته‌اش کرده بود. با یأس شروع کرد: «روی اون قلاب چیزی نمونده. بکشش بیرون، بش طعمه بزن. تازه اگر چیز مونده باشه اس‌سخونه که هیچ ماهی گشنه‌ای سراغ اون نمی‌یا.» بدون اینکه به صورت پسرک نگاه کند، فکر کرد: «شایدم بیا. چه جوری معلوم می‌شه.» احساس کنفتی می‌کرد. از این تن نحیف نه بوی آشنائی می‌آمد و نه هیچ بوی دیگر. به نظرش رسید که مدتی طولانی آنجا ایستاده است. بدون اینکه پسرک حرفی زده باشد، اینطور خیال کرد که در وجود ساکت پسرک کسی به تحقیر او نشسته است. کسی که به نظرش می‌رسید خیلی مهم‌تر و هوشیارتر باشد. بدجنسی همو بود که پسرک را از زبان انداخته بود. صیاد کوچک با خاموشی غریبش گویی او را ریشخند می‌کرد. مرد ناگهان تصور کرد که سکوت پسرک نوعی اقدام پنهانی برای خجل کردن و تحقیر اوست. موجی از درماندگی و حیرت به مغزش هجوم آورد. می‌دانست که در مقابل این اقدام پنهانی توانایی هیچ عکس‌العملی را ندارد - می‌دانست که هر نوع رفتار در برابر بی‌اعتنائی پسرک بی‌فایده خواهد بود. در عین یأس و درماندگی احساس ستیز می‌کرد. با میلی وحشیانه و فوری حس کرد که می‌خواهد او را بزند و سرش را محکم به آهن دوبه بکوبد و توی صورتش فریاد بزند. جریانی از خشم به طرف صورتش و دستهایش حرکت کرد. مشت‌هایش گره شد. دید پسرک آنجا با صورتی پر از خون و اشک روی کف دوبه افتاده است. با چشمهای خیس و پر از التماس به او نگاه می‌کند که بالای سرش ایستاده است و التماس می‌کند: «نزن، تو رو خدا نزن، بسه دیگه هر چه می‌خوای بپرس، بت جواب می‌دم - نفهمیدم، تو رو خدا دیگه نزن. به تموم حرفات جواب می‌دم.»

مرد به خودش برگشت؛ به پسرک که زیر نگاه او ساکت و بی‌خیال ایستاده بود و به انتهای نخ قلاب نگاه می‌کرد. مرد چنانکه از دیدن چیز عجیبی فارغ شده باشد، نفس بلندی کشید و به دریا نگاه کرد که سمبوکها و لجنها را بازی می‌داد. فکر کرد: «خب شایدم این لال باشه اصلاً معلوم نیس تو چه هوائی‌یه - اما اگه لال نباشه چی؟ توله سگ جم نمی‌خوره. قلابشم که معلومه خالیه. و گوشش بدهکار هیچ حرفی نیست.» مرد این بار تصمیمی تازه شروع کرد: «مگه دست خسته نمی‌شه؟ قلابت که خالی‌یه چرا درش نمی‌یاری بش طعمه بزنی؟ اینجوری تا صد سال دیگه‌م یه ماهی نمی‌تونی...» مرد به دیدن حرکت تند و فوری دستهای کودک خاموش شد. پسرک ناگهان با چنان سرعتی قلاب را کشید که گویی

احساس ضربتی کرده باشد. مرد با تعجب نگاه کرد و ناگهان آنجا که قلاب از آب خارج می‌شد، تلاطم و حرکت شدیدی دید و بعد یک ماهی درشت و سفید که تمام تنش را با فشار پیچ و تاب می‌داد و می‌خواست به جای اولش بازگردد. مرد خاموش و متعجب بود. پسرک ماهی زنده و درشت را محکم به آهن کف دوبه کوبید. ماهی از حرکت افتاد. خون کم‌رنگ و سرخ از کنار گوش ماهی بیرون ریخت. پسرک خم شد و قلاب را از دهان ماهی درآورد. در حالیکه می‌خندید، به طرف مرد برگشت: «چقد گنده‌س نگاهش کن، چه شانسی! می‌دونسم سر قلاب طعمه‌هس، می‌دونسم. خدایا چه ماهی قشنگی!» از داخل قوطی یک تکه خرچنگ برداشت و به مرد گفت: «اینا از کرم بهتره، می‌دونی، تابسونا کرم اصلاً فایده‌ای نداره.»



گلی ترقی

● سفر

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

سفر

یک نفر در را باز می‌کند، سرش را آهسته به داخل اتاق می‌آورد و به اطراف نگاه می‌کند. توی جیبش عقب چیزی می‌گردد. ساعتش را نگاه می‌کند. در را می‌بندد و می‌رود. یک نفر پنجره را چفت می‌کند و پرده‌ها را می‌کشد.

آستینهایم را بالا می‌زنند. یقه‌ام را باز می‌کنند. سرم را به طرف راست می‌گردانند. از گوشه چشم، شانه‌های زنی را می‌بینم که روی میز کنار نختم خم شده است و چیزی را با دقت می‌نویسد. روی دیوار نزدیک در دو قاب چوبی است. پیراهنم را در می‌آورند. یک نفر پلک پائینم را می‌کشد و با دقت به نخم چشمم نگاه می‌کند. موهایش چرب است. روی کراواتش پر از دانه‌های ریز طلائی است. دستهایش را در جیبهایش می‌گذارد. درمی‌آورد. خم می‌شود و بند کفشش را می‌بندد.

ساعت چهار و ده دقیقه است.

از آن طرف اتاق صدای گریه می‌آید، صدای ریختن آب توی لیوان. یک نفر دهانم را باز می‌کند و چیزی تلخ به گلویم می‌ریزد. می‌پرسد:

«چند سال دارن؟»

«چهل سال»

«شماره شناسنامه»

«پانصد و بیست و پنج»

«شغل؟»

«استاد دانشگاه»

همه جا یک مرتبه پر از همهمه و صدای پاست. در اتاق باز می‌شود و دو نفر با عجله می‌آیند تو. زنم روی میز را جمع می‌کند و روزنامه‌های شب را روی تختخواب می‌اندازد. یک نفر با شلوار خاکستری و کت سفید دستم را می‌گیرد، نبضم را گوش می‌دهد. زنم را کنار می‌کشد و آهسته پیچ‌پیچ می‌کند. تلفن زنگ می‌زند. زنم گوشی را برمی‌دارد و چیزی نامفهوم می‌گوید.

به دستهایم نگاه می‌کنم. ساعت طلا، حلقه عروسی، انگشتر عقیق. برایم توضیح می‌دهند که چاره‌ای نیست و باید همین امشب پایم را از زانو برید، یا شاید کمی بالاتر، یا پائینتر، بالاخره در همان حدود. مگسها روی شیشه پنجره بالا و پائین می‌روند. روی صورتم می‌نشینند، روی لبهایم راه می‌روند، روی دماغ و زیر چشمهایم.

زن چاق آبله‌روئی یک لگن پر از آب کنار تختم می‌گذارد و پتو را از رویم کنار می‌زند. زانویم را کمی بالا می‌آورد و شروع به باز کردن نوار دور پایم می‌کند. پدر زخم خودش را کنار می‌کشد و می‌پرسد:

«این بو از پای ایشان است؟»

«بله»

«بوی گندی است»

پنجره را باز می‌کنند، تا هوای اتاق عوض شود. آن طرف خیابان توی بالکن، دو تا زن روبروی هم نشسته‌اند. یکیشان بافتنی می‌بافد و دیگری به مردم و ماشینها که رد می‌شوند، بی‌اعتنا نگاه می‌کند. آن طرف‌تر مدرسه رنگرزی است. شاگردها - خسته، تنبل و بیمار، زیر آفتاب به دیوار تکیه داده‌اند و ساکتند. مبهوتند.

فکر می‌کنم اینها منتظر چی هستند؟ تمام روز، تمام عمر، کارشان فقط تبدیل این رنگ به آن رنگ است، تبدیل سبزی به سرخی، به زردی، به سیاهی. پشت مدرسه رنگرزی چند تا خانه است و دیگر چیزی نیست. آسمان هم نیست. فقط یک حفره سرد و منجمد است. زخم می‌پرسد:

«سردته؟»

«نه»

«چیزی نمی‌خوای؟»

«نه»

پدر زخم خوابش می‌آید. انگشتش را در دماغش می‌کند. خمیازه می‌کشد. برایش صندلی راحتی می‌آورند و سفارش چائی می‌دهند. زخم با دقت بازویش را می‌گیرد و دستش را پشت گردنش می‌گذارد. همه چیز این مرد در حال متلاشی شدن است. انگار با اولین باد سرش کنده خواهد شد و دست و پایش به زمین خواهد ریخت.

اتاق عمل حاضر است. محلی را که باید برید نشان می‌گذارند. انگشتهای پایم را دانه دانه بررسی می‌کنند. شستم سیاه شده و به یک پوست نازک بند است.

دکترها توی راهرو پیچ پیچ می‌کنند. پدرزنم غرغر می‌کند. این طور چیزها در این خانواده تا به حال سابقه نداشته است و کسی معنی این بی‌عدالتی بزرگ را نمی‌فهمد.

از خودم می‌پرسم این دیوار به این دیوار چه می‌گوید، این کاشی به این کاشی؟ بین بود و نبود من چه تفاوتی وجود دارد؟ زنم روبروی پنجره ایستاده است. می‌خندد، شاید هم نمی‌خندد. شاید فقط دهانش را باز کرده است و حرفی برای زدن ندارد. موهایش با سیاهی پرده‌ها مخلوط شده و بازوهای سفیدش انگار ادامه دیوار است.

ساعت چهار و چهل دقیقه است.

زنم می‌پرسد «گرسنه‌ای؟» «نه» «تشنه‌ای؟» «نه»

یک نفر می‌آید تو. زنم شیرینی تعارفش می‌کند و از آمدنش تشکر می‌کند. یک نفر در را باز می‌کند و یک سبد گل کنار تختم می‌گذارد. شاگردهایم فرستاده‌اند. مادرزنم می‌گوید «چه گلای قشنگی. چه بچه‌های بافکر و مهربونی.»

دستهایم را از زیر ملافه درمی‌آورند، بالا و پائین می‌برند و روی شکم می‌اندازند. میله‌های تختخواب را می‌شمارم. با خودم می‌گویم، کاش الان ساعت ده بود و می‌خوابیدم. یک نفر روی صورتم خم می‌شود. دهانم را باز می‌کند و زیر زبانم درجه می‌گذارد. به دور بازویم یک لوله لاستیکی می‌بندد و خونم را می‌گیرد. هیچکس حرف نمی‌زند. خونم را در یک لوله شیشه‌ای می‌ریزد، یک ورقه کاغذ دور لوله می‌چسباند و اسمم را رویش می‌نویسد. می‌رود. یادش می‌رود که درجه را از زیر زبانم بردارد. مادرزنم می‌گوید «باید جواب کارتا و تلفنارو داد». زنم می‌گوید «باید به اتاق دور از مرضای دیگه گرفت» یک نفر می‌گوید «آقا لطفاً سرتونو تکیه بدین.»

فکر می‌کنم بود و نبود یک پا برای من چه فرقی دارد؟ بود و نبود دستهایم، بود و نبود این شهر، این دنیا، برای من چه اهمیتی دارد؟ من استاد دانشگاه هستم، استاد فلسفه. شاگردهایم می‌پرسند «آقا نیستی هست، یا نیستی نیست؟ هستی اول نیست، یا همیشه هست بوده؟» شاگردهایم داد می‌کشند و دستهایشان را تکان می‌دهند و می‌گویند: «نخیر، محال است نمی‌شود»

من پایه صندلیها را می‌شمارم و حساب روزهای تعطیل را می‌کنم. از زیر چشم ساعت را نگاه می‌کنم و گوشم با بی‌صبری در انتظار زنگ خانمه کلاس است. شاگردهایم می‌خواهند بدانند. می‌خواهند بفهمند. شاگردهایم معتقد به نفس و روح و وحی و عقل و معجزه‌اند.

از خودم می‌پرسم ناصر کجاست؟ چکار می‌کند؟ به نظرم عجیب می‌رسد که دیگر حتی به یادش هم نیستم. شاید مرده، یا شاید همین جاست، در همین شهر است.

در اتاق باز می‌شود، بسته می‌شود. زن جوانی که کنار من است، با بی‌اعتنائی می‌گوید: «ناراحت نباشین. عادت می‌کنین. فراموش می‌کنین.» چه چیز را فراموش می‌کنم؟ به چه چیز عادت می‌کنم؟ زندگی من یک عادت مداوم است. یک اعتیاد ازلی است. من از فراموشی شروع کرده‌ام. مغز من فاقد حافظه است. فاقد گذشته است. فاقد تاریخ است.

از پشت سرم صدای گریه می‌آید. تمام فامیل به دیدنم آمده‌اند. همه با صورتهای خسته و چشمهای منجمد، به پای باد کرده من که زیر یک خروار پنبه و پارچه مثل تنه شکسته درختی، از کمرم آویزان است، نگاه می‌کنند و حرفی برای زدن ندارند.

زنم می‌پرسد: «خسته‌ای؟» «نه» «خوابت می‌آید؟» «نه».

درجه به دندانهایم می‌خورد. کاش یک نفر این درجه را از دهانم درمی‌آورد. ته گلویم می‌سوزد. شاگردهایم می‌پرسند: «شما مخالفید، یا موافقید؟»

زنهای روبرویی هنوز در بالکن نشسته‌اند. هوا تاریک شده است. خسته‌ام - از نگاه کردن، از شنیدن، از لمس کردن، یک نفر می‌آید و درجه را از زیر زبانم درمی‌آورد. خسته‌ام - از خوردن، از خوابیدن، از روزها و شبها. آیا راه فراری نیست؟ آیا واقعاً راه فراری نیست؟

در اتاق را می‌زنند. برای بردنم آمده‌اند. پدرزنم سرش را تکان می‌دهد. هنوز کاملاً راضی نشده است. می‌گوید: «آخه با یک پا چیکار می‌شه کرد؟ ایشان استاد دانشگاه هستن، براشون خوب نیست» شاگردهایم منتظر جوابند. کتابهای قطور می‌خوانند و پاهایشان را به زمین می‌کوبند. برایم دست می‌زنند. می‌گویند پا برای راه رفتن است، اما حرکت از لحاظ فلسفی مشکوک است. می‌گویند ما دلمان را به چیزهای مشکوک خوش نمی‌کنیم؛ ما به دنبال حقیقتیم.

یک لیوان آب به دستم می‌دهند. روزنامه‌های شب را می‌آورند.

زنم می‌پرسد: «چیزی می‌خوای؟» «نه» «پایت درد می‌کند؟» «نه»

می‌چرخم و رویم را به دیوار می‌کنم. دکترها با زنم حرف می‌زنند. شانهام را می‌گیرند و تاق بازم می‌کنند. فشار خونم را می‌گیرند. قلبم را گوش می‌دهند. سرم را بالا و پائین می‌برند. زبانم را بیرون می‌کشند. پشتم را می‌گیرند و کمی بلندم می‌کنند.

بچه‌هایم را آورده‌اند. زنم دخترم را بغل می‌کند و کنارم می‌نشانند. دامنش را مرتب می‌کند. نگاهش می‌کنم. سعی می‌کنم دستش را بگیرم. چشمهایش پف کرده است. پسرم لاغر و زرد و کودن است. روی دندانهایش همیشه لعاب سبزرنگی مثل خزه چسبیده است. خسته و بی‌حوصله به اطرافش نگاه می‌کند. فکرش جای دیگری است. دخترم گریه می‌کند. زنم بغلش می‌کند و دماغش را می‌گیرد. به پسرم نگاه می‌کنم. روزنامه‌ها را ورق می‌زند. سعی می‌کنم چیزی برای گفتن پیدا کنم.

ساعت ده دقیقه به شش است.

پرستارها وارد می‌شوند. ساعت و حلقه و انگشترم را درمی‌آورند. همه چیز را بررسی می‌کنند.

برایم تختخواب دستی می‌آورند. دو نفر دست و پایم را می‌گیرند و بلندم می‌کنند. زنم کنار در ایستاده است. با خستگی می‌پرسد: «چقدر طول می‌کشد؟» حس می‌کنم که حتی مردن هم هیجان خود را از دست داده است. راهرو پر از آدمهای جورواجور است. از یک راهروی باریک می‌گذریم و از پله‌ها سرازیر می‌شویم. دیوارها ساکت و خاکستری است. دوازده تا پله می‌شمارم. از دیوارها بوی رطوبت می‌آید، بوی دوا و کهنگی. با وجود چراغهای کوچک دیواری همه جا پر از تاریکی است. می‌پیچیم. باز سرازیری پله‌ها. هیچ کس حرفی نمی‌زند. سرم را آهسته برمی‌گردانم. صداهای آشنا دورتر و دورتر شده‌اند. پائینتر می‌رویم. می‌ایستیم. راه می‌افتیم. می‌پیچیم.

پرستاری که همراه من است خودش را کنار می‌کشد و راه را برای عبور دو نفر که دو سر تختخواب دستی دیگری را گرفته‌اند باز می‌کند. از زیر ملاقاتی که تمام تختخواب دستی را پوشانده یک دست خشک بیرون افتاده است و توی هوا آهسته تکان می‌خورد. دوباره راه می‌افتیم. احساس سرما می‌کنم، احساس ترس و تنهایی مطلق. دامن پرستار را می‌کشم و آهسته می‌گویم: «خانم. ببخشین، صبر کنین.» با چشمهایی مبهوت نگاهم می‌کند و جوابی نمی‌دهد.

چند نفر با موهای ژولیده و قیافه‌های نکبت‌بار از اتاقهایشان بیرون آمده‌اند. صورت‌های خشکشان مثل کله‌های مومیایی شده، کهن‌سال و منجمد است. در چشمهای تپ‌دارشان حتی امید به مردن هم نیست. ته دلم می‌لرزد. یاد خیابان بزرگمهر می‌افتم، یاد خانه کوچکمان در طبقه سوم، یاد روزهایی که من و ناصر عصرها در بالکن می‌نشستیم و به ته خیابان نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم.

از اتاقهای دور صدای ناله می‌آید، صدای یک نوع زوزه، صدای یک حیوان

گرسنه و مستأصل. جلوی در بزرگ و بسته‌ای می‌ایستیم. این طرف و آن طرفش دو نفر با لباسهای سبز ایستاده‌اند. آهسته پیچ پیچ می‌کنند و چیزهایی نامفهوم می‌گویند. ساعتی مجهول از جایی که نمی‌دانم کجاست، چهارضربه می‌زند. دلم می‌خواهد برگردم. قراول‌ها کنار می‌روند و در قلعه را با احتیاط باز می‌کنند.

وسط طاق، دایره‌ای نورانی چشمم را خیره می‌کند. زیر ملافه عقب پایم می‌گردم. در را باز می‌کنند. می‌رویم تو. به خودم می‌گویم «به درک، مهم نیست، هر چه شد، مهم نیست» چند نفر با دستکشهای سفید منتظرم هستند. سعی می‌کنم بخندم. گنجه‌ها پر از قیچی و سیخ و میله است. به خودم می‌گویم «از چی ترسم؟ به پا، چه تأثیری به حال من داره؟»

یاد ناصر می‌افتم که همیشه می‌گفت «تو به شاعر بالفطره هستی» کاش اینجا بود و می‌دید که من فقط یک چیز به پایان رسیده‌ام، یک چیز رو بمرگ. گور بابای ناصر. گور بابای همه. آستینم را بالا می‌زنند و یک نفر با مشتش روی رگ آرنجم فشار می‌دهد. به خودم می‌گویم چه بهتر. این همان چیزی بود که می‌خواستم. دیگر هیچکس کوچکترین توقعی از من نخواهد داشت. حالا می‌خواهد نیستی هست باشد، می‌خواهد نیست باشد. شاگردهایم می‌توانند بمیرند. دیگر هیچکس از من سؤال نخواهد کرد. نه، ناصر اشتباه می‌کرد. من یک گاو بالفطره هستم و این مقام را دوست دارم و خوشحالم که جای خودم را پیدا کرده‌ام.

فرو رفتن یک سوزن را در رگم احساس می‌کنم. خوب چه مانعی دارد؟ چه مانعی دارد؟ من خودم خواستم. نه، ناصر دروغ می‌گوید. اشتباه می‌کند. احمق است. من یک خرچنگ‌زاده‌ام و جایم ته آب‌هاست، ته گودالها، جویها و چاله‌های هرز است. قلبم به سنگینی یک وزنه فولادی شده است. حس می‌کنم دارم از همه چیز جدا می‌شوم و اجزاء تنم هر کدام به طرفی کشیده می‌شود. می‌ترسم و نمی‌دانم چکار باید کرد.

یادم می‌آید که آن روزها من و ناصر دو دانشجوی بی‌خیال و معتقد بودیم و هزار و یک نقشه داشتیم. شاید حق با ناصر بود. شاید من یک شاعر بالفطره بودم. شاید اگر قبول کرده بودم، این طور نمی‌شد. شاید اگر قبول نکرده بودم این طور نمی‌شد. سرم سنگین شده است. دست و پایم را کم کم احساس نمی‌کنم. صورتهای اطرافم آهسته محو می‌شوند. دلم می‌خواهد حرف بزنم. توی دهانم دنبال زبانم می‌گردم. حس می‌کنم دارم خفه می‌شوم و آب همه جا را گرفته است. سعی می‌کنم داد بزنم. با خودم فکر می‌کنم، شاید در این لحظه آخر ناصر برسد. شاید داد و فریادم را شنیده باشد. حق با ناصر بود. واقعاً حق با او بود. من یک شاعر

بالفطره هستم و جای من اینجا نیست. من از آبهای راكد بيزارم. من از حيوانات دریائی وحشت دارم.

همه چیز در اطرافم می چرخد. همه چیز دور می شود و من همراه خرچنگها پایین تر می روم. سعی می کنم دست و پایم را تکان دهم. سعی می کنم، شناکنان، خودم را به روی آب برسانم. نمی توانم.

تمام حیوانات دریائی برای من جشن گرفته اند و مرا به عمق گودترین چاههای دریائی می برند. تمام تنم پر از آبهای شور است و کرمهای دریائی دورم به تماشا نشسته اند. حس می کنم که به عمق ظلمت رسیده ام، به انتهای شب. به عدم مطلق.

یک نفر به صورتی می زند و دستهایم را می کشد. صداهای نامفهومی به گوشم می رسد. چشمهایم را به زحمت باز می کنم. نمی فهمم چه اتفاقی افتاده است.

فکر می کنم به طاق اتاق چسبیده ام و چراغ سقف به سینهام فرو رفته است. سرم به چیزی غیر از گردنم اتصال دارد و همه چیز در آن واحد هم هست و هم نیست. چهار تا صورت مجهول رویم خم شده است و گوشه اطاق چیزی می درخشد. پارچه ای مرطوب و مطبوع را روی لبهایم احساس می کنم. کم کم یادم می آید. به اطرافم نگاه می کنم. یک نفر روی صورتی خم می شود و بوی تازه ای می دهد. پایم را احساس نمی کنم. آهسته می پرسم: «تموم شد؟» صدای ملایمی می گوید: «بله» «از کجا؟» «از زانو.»

زنده ام و از خرچنگها خبری نیست. در اتاق را باز می کنند. فرمان را به طرف بالا شروع می کنیم. هوای تازه نفسم را جا می آورد. از گوشه و کنار صدای حرف می آید، صداهای آشنا. از پله ها بالا می رویم. دستم را زیر ملافه آهسته به پایم می کشم. چیزی جز پنبه و پارچه حس نمی کنم. به زحمت پائین تر می برم. راست است. پایم را بریده اند. از زانویم به پائین چیزی جز هوا نیست. آن یکی پایم را با تردید تکان می دهم. نه، سر جایش است و اطرافش خالی است. به نظرم می رسد که کمرم و سینهام هم تغییر کرده است. حتی دستهایم شکل دیگری گرفته است. می پیچیم و از پله ها بالا می رویم. باور نمی کنم که دوباره زنده شده ام و یکبار دیگر آفتاب و آسمان را می بینم.

خودم را با یک پا مجسم می کنم. چطور می شود نشست؟ ایستاد؟ راه رفت؟ باید برایم شلوار یک پاچه دوخت. باید از این به بعد فقط یک لنگه کفش خرید. می خندم. پرستاری که همراهم است، با مهربانی و تعجب به طرف من برمی گردد. خودم را می بینم که روی یک پالی لی کنان از این اتاق به آن اتاق می روم. می افتم. نیم خیز می شوم. دستم را به لبه تخت و میز و صندلی می گیرم. تلوتلو می خورم.

می‌دانم که باید مثل بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است ایستادن و راه رفتن را دوباره یاد بگیرم. باید از سر شروع کنم، همه چیز از سر می‌ایستم. به زنی که کنارم ایستاده است، نگاه می‌کنم. دو تا کفش سفید، جورابهای سفید، دامن سفید. دستپایش تمیز و بلورین است. تنش بوی شیر می‌دهد، بوی زنهای حامله. با خودم می‌گویم: «باید اول با چوب زیر بغل شروع کنم، بعد با پای مصنوعی، بعد هم با پای خودم» دلم می‌خواهد شاگردهایم اینجا بودند و نگاهم می‌کردند. دلم می‌خواهد شاگردهایم اینجا بودند و تمام سوالاتشان را تکرار می‌کردند.

مغزم بعد از سالها، مثل فرشهای کهنه‌ای که زیر آفتاب تکان می‌دهند، کم کم زنده می‌شود. یک مرتبه پر از یک هیجان کودکانه شده‌ام. حس می‌کنم تازه به دنیا آمده‌ام و وجودم هنوز ماهیت اصلی خود را نیافته است. دلم می‌خواهد، زودتر این نوارها و بندها را از پایم بردارند و بگذارند، راه رفتن را شروع کنم.

می‌رسیم. دکترها کنار می‌روند. نور چراغهای راهرو چشمم را می‌زند. همه با قیافه‌های مبسوت کنار تختم ایستاده‌اند. زخم دستم را می‌گیرد و با تردید نگاهم می‌کند. از ته اتاق صدای گریه می‌آید. من به فکر روزهای بعد هستم. سرم را زیر ملافه می‌کنم و چشمهایم را می‌بندم.

هیچکس نمی‌داند، چقدر خوشحالم.

نسیم خاکسار

● یک شاخه بنفشه برای عید

www.KetabFarsi.com

یک شاخه بنفشه برای عدید

من و عدید را با هم می‌برند. باران نم نم می‌بارید. نزدیک قرارگاه، خاک به رنگ قهوه‌ئی باز درآمده بود. عدید جلوتر از من بود. گاه گاهی برمی‌گشت و با قطره بارانی که روی پیشانی‌اش بود تو صورتم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. کودکانه و غمگین. دست‌های دوتائی‌مان تو دستبند بود. محافظ من جوان بود. پا به پا می‌آمد. گاهی که منظره‌ئی توجهم را جلب می‌کرد آرامتر قدم بر می‌داشت. توی خیابان جز اسب بارکشی که گاری کیسه‌های سیمان و گچ را می‌کشید و بچه‌هائی که از مدرسه می‌آمدند، در میدان نگاهم چیز دیگری جا نمی‌گرفت. توی ماشین جایمان بسیار تنگ بود. غیر از من و عدید، عده دیگری هم بودند که به داسرا می‌بردندشان. هروئین یا تریاک فروخته بودند، یا جرمشان دزدی بود. آخر از همه من و عدید را پیاده کردند. حالا که پیاده می‌رفتیم بیشتر دوست داشتیم به آسمان نگاه کنیم. عدید از این که نمی‌توانست دست‌هایش را تکان بدهد دلخور بود. وقتی از جاده درآمدم. عدید ناراحتیش را روی خاک تازه باران خورده نزدیک قرارگاه خالی کرد. محکم پا به زمین می‌زد، یا ته کفشش را روی خاک‌ها فشار می‌داد بعد گل‌های چسبیده به کفشش را با لگد به اطراف پرتاب می‌کرد. محافظ پیرش عصبانی شد: «آروم بگیر آقا جان، مگه کرم داری؟»

عدید خندید، برگشت و به جای خالی کفشش که رو خاک مانده بود اشاره کرد. گفتم: «دس ور دار، عدید!»

گفت: «یاسین، پاتو بذار تو اونا.»

بی‌اختیار تا چند قدمی پایم را جای پای عدید گذاشتم. اما بدجور بود و دستبند اذیت می‌کرد.

محافظ من گفت: «خودت که بدتر کردی.»

عدید برگشت و با قطره‌های بارانی که روی موهای فر فریش بود و چکه آبی که از رو پیشانی‌اش پایین می‌آمد خندید.

«خوشت اومد، یاسین؟» - و دوباره گل پراند.